بسم اللہ الرحمن الرحیم

مناجات

بیا ای ساقی شاہ جہانم / بیا اے ساقی دارای جانم

بیا اے ساقی صدیق عالم / بیا اے ساقی دانای عالم

بیا ای ساقی غارت گر جان / فدای نام پاکت دین و ایمان

بیا ای ساقی مستان و مدہوش / چو می در شیشہ مینا در آغوش

بیا ساقی کہ شکل حال زشت ست / عطای جام احسان بہشت ست

بیا ساقی بدہ جام شرابی / مگر در ماہ کامل آفتابی

کہ نور طور بارد از دل من / بود روشن چراغ آب و گل من

بود ہر جرم من صد عفو مایہ / بود ہر حرف ہم تعظیم آیہ

کنم در پرده با آهنگ نوساز | کشم یک بار این مرغوله آواز
الهی خاطر وحشت در آغوش | الهی طبع مثل شعله در جوش
الهی جامهٔ صد چاک چون گل | الهی مضطرب دل مثل بلبل
الهی جسم لاغر چون پر کاه | الهی برق سوز آه سحرگاه
الهی ساغر خمخانهٔ راز | الهی بادهٔ از پا در انداز
الهی بر زبانم نالهٔ چند | الهی بر لبم تبخالهٔ چند
مگر آن ناله کان گردون خرام است | همان تبخاله کان دوزخ مقام است
بکن پرکالهٔ[٥١] آتش زبان را | بده غنچه زلب شاخ[٥٢] فغان را
دلم را کن چراغ[٥٣] برق بیتاب | بکن موج نفس[٥٤] را نبض سیماب
بکن فوارهٔ خون هر مژه را | بکن رسوا باوباشی[٥٥] نگه را
نگل خواهم نه رنگ و بو نه باغی | هوس دارم بدل چون لاله داغی
مگر آن لاله کان چهره برافروخت | درون سینهٔ رنگین نفس[٥٦] سوخت
غرض از می نه مطلب از ایاغی | ولی آشفتگی پیرا دماغی
تمنا سوز بیکیفی عطا کن | زقید معرفت دل را رها کن
که مستان شراب حدتست آن | بدعوی خودش خود حجت ست آن

٥١ پرکاله بالفتح [illegible] ١٢
٥٢ [illegible] ١٢
٥٣ [illegible] ١٢
٥٤ نفس [illegible] ١٢
٥٥ اوباش بالفتح جمع بمعنی مردم مختلف و هم میخته و در عرف بمعنی فرومایه و رند ١٢
٥٦ نفس سوختن کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن ١٢

بآن رنگی که شد آرایش گل — بآن شوری که شد توقیر بلبل

بآن فرقی که تاج او شود خاک — بآن جیبی که زیب او بود چاک

بآن چاکی که خنده بر رفو زد — بآن گریه گره کان در گلو زد

بآن دردی کز صحت گریزد — بآن آتش که اسپندش نخیزد

بآن عشقی که عالم بسمل اوست — بآن حسنی که مه نور دل اوست

بآن زخمی که شد ناسور در دل — بآن داغی که رشک شمع محفل

بآن خاطر که جویای جنون است — بآن شیشه که دائم سرنگون است

بآن دستی که پای جام گردید — بآن عاشق که رسوا نام گردید

بآن ناله که رنگ او سیاه است — بآن اشکی که سیلش تا بماه است

بآن چشمی که قیامت نامش — بآن زلفی که می گویند دامش

بآن ابرو که تیغ بی نیام است — بآن مژگان که تیرش یک سهام است

بآن باده که در دم راست دارد — بآن می کان دوئی را کرد یکرو

بپاکی شراب بزم مستان — بنور ماه جام می پرستان

بجوش میکشان صاف مشرب — برقص صوفیان پاک مذهب

بآن جام شراب پرده سوزم — که شمع بزم وحدت برفروزم

۵۱ گره در گلو زدن کنایه از بند کردن گلو ۵۲ ناله آواز بلند که از سوز دل برآید

بیفروز از می روشن چراغم　　که بی مے تیره شد کاخ دماغم

کنم یکسر ز پا زنجیر تقلید　　ز هذیانم نباید چهره تحمید

نیم شمشاد باغ خودنمائی　　پسندم نیست کافر ماجرائی

نه هستم سرپرست شیخ سدو　　ندارم یا رسول الله من و تو

نیم رندی که بی باده شوم مست　　نیم ملا که دارم سبحه در دست

حرم دانم نه من بتخانه دانم　　همین یک معنی بیگانه دانم

نه از کثرت نه از قلت شناسم　　نه از جلوت نه از خلوت شناسم

خراباتی منم شاهد پرستم　　چه از هشیاریم مست الستم

تو دانی کارداری دل من　　تو دانی جلوهٔ آب و گل من

تو میدانی نه سنیم نه شیعه　　بدل جا دادهٔ فعل شنیعه

مناجات

بیا ای ساقی مهر و خضر پی　　سرت گردم بده یک جرعهٔ می

مگر آن می که از دل غم رباید　　مگر آن می که ایمانم فزاید

مگر آن می که از عصیان رهاند　　مگر آن می که در جنت رساند

مگر آن می که رب کرده مطهر　　مگر آن می که نام اوست کوثر

شیخ سدو مشهور و معروف ۱۲

بیگانه یعنی غیر ۱۲

کار روا رفع کننده کار ۱۲

نگر آن مے کہ صورت سازِ ہوش است | برنگ لعل چون چشم خروس است

طفیل ساقیِ کوثر بن جام | کہ روزم گشت شب ہم صبح شد شام

صباحم شام شد در ترکتازی | بشد شامم سحر در شغل بازی

ز پیری شد چنان قد خم سراسر | کہ شد یکدست قفل حلقۂ در

تنزل بہر اعضا شد شکنجہ | ز قوت ناتوانی برد پنجہ

نگہ را شد عصا از دست مژگان | بلب شد خیمہ افگن جان بزبان

چو مشک ناب من کافور تر شد | غضب شد شام عیشم صبح شد

سلاسل بہر پا شد موج رفتار | چو دست مرتعش لرزندہ گفتار

سامعہ — سراسر شد گران گوش شنیدن | مژہ را کرد بخیہ چشم دیدن

شامہ — بزد بینی شنیدن بر تر و خشک | ندانم بوی سیر و نکہت و مشک

ذائقہ — زبان را ذائقہ در کام دزدید | چو پرسی راست خود گم کام گردید

لامسہ — بشد جاہ بلندم بس چنان پست | کہ شد یکدست نبض ہیچی دست

بہ دہ افتادگی را سرفرازی | تکین مسجود ناز بے نیازی

کہ من منت کش دیگر نباشم | سپے سوز درون اخگر نباشم

نہ در دل آرزوی دفن دارم | نہ در خاطر ہوائے کفن دارم

۱ ہوس لقائی تو خوردن ... ۲ بینی زدن کنایہ از انکار کردن ۱۲ ۳ دفن و کفن بسکون فا مستعمل ۱۲

نمی گویم گل باغ جنان کن | که نیک اختر در انبوه بدان کن

بشیرین کاری شور بده جایے | گرامی مایه ده نازک خیالے

چراغ لفظ را پروانه گردان | جمال حرف را دیوانه گردان

درین وحشت سرا فرزانه ام کن | زخاک میکده پیمانه ام کن

مگر در دل بده یک ذره دردے | ز تیر غم بدشت سینه گردے

زبان را کن به بزم خامشی شمع | پریشان جلوه گرد و خاطر جمع

دلم را غنچه سان لبریز خون کن | دماغ عقل را اندر جنون کن

شرابم گاه گاہے آب هستم | سرت گردم که از عشق تو مستم

نخواهم می نخواهم جام از تو | ولیکن بهتن گشته نام از تو

که گویندم جهان این بنده اوست | سبق خوان همه او و همه زوست

حمد

بیا ساقی بیا حاجت روا شو | طرب انگیز شو عشرت فزا شو

بده جام شراب پشت دارم | که حمد حق تعالی برنگارم

هر او را زیبد اصناف ستایش | هر او را ارزد آلاف نیایش

که کلک او چه نقش تازه بست | بر انداز بلند اندازه بست

نقیض و ضد بعالم آفریده | ز روی هر یکی پرده کشیده

شرست آتش بسنگ از قدرت خویش | دمیده بوی رنگ از صنعت خویش

بود رنگی که بوئی مظهر اوست | چگویم من بران رنگ و بران بوست

بهر قدرت صد استعجاب پیدا | بهر صنعت صد استغراب پیدا

کتاب حکمتش بی نکته نیست | مگر پرکار رشک را نقطه نیست

ورق داغ از کنار جبه اش دور | ز پایش پای ورق محروم و مهجور

همین بس از ستایش او حکیم است | همه علم بسیط او قدیم است

اگر هیچو سنی مصحف ببینند | ز هر آیت گل مقصود چینند

به تمکینی بلاغت هم فصاحت | همه مضمون حلی با لطافت

ولیکن هم صنائع هم بدائع | ازان این یک قلم گردید شایع

اگر گویم که هست آن بر ارادت | بود گو معصیت چوگان عقیدت

چه گویم از شکوه کبریائی | چه سازم حرف از شان خدائی

بفرقان خویشتن را خوش ستوده | بهر جا جلوه دیگر نموده

ز ماهی هر چه اشیا تا بماه است | بصناعی او دال گواه است

گهی گرمی بازار همه اوست | گهی منشاء گفتار همه اوست

گهی نور چراغ و نکهت گل | گهی پروانه باشد گاه بلبل
بهم ارض و سما را گرچه دودم | بنور مهر ذره بر فروزم
نگر نتوان دهن وا در ثنا کرد | چو کردایوان بعلیین بنا کرد
همانا او تعالی بی مثال ست | زبان ناطقه در حمد لال ست
سزد در حمد این مصراع خوانم | ترا من خالق مخلوق دانم

نعت

بیا ساقی بده جام شرابم | که من از نازشش بیجا کبابم
بده ساقی شراب خوشگوارم | که از دل بر زبان این حرف آرم
شراب احمدی در جام دارم | سر آغاز در انجام دارم
چگویم در ثنا چون ایزد پاک | خطابش داد شمع بزم لولاک
بزرگی کرد حق دادش بزرگی | بزرگی آنکه گویندش سترگی
تمیز در گروه انبیا کرد | طلوع خیل صبح اصفیا کرد
چو داد اسم او ابدیده جای انداخت | باسم اعظم خود نامور ساخت

منقبت

کجائی ساقی لاله بناگوش | که گل گردید شمع مجلس هوش

بیا ساقی بیا غمخوار من باش ‌ ‌ به پیمانه گساری یار من باش

بده جام شراب خوشگوارم ‌ ‌ به غفلت نبض هشیاری سپارم

بقانون نی ترنم بر فشانم ‌ ‌ ز زخمه بر جگرها زخم رانم

تنک بعدش کنم چون پرده راز ‌ ‌ چو بلبل بر کشم یک بار آواز

بجا آرندهٔ حکم رسولم ‌ ‌ تولا دار اولاد بتولم

پس از نعت ست لازم مدح عترت ‌ ‌ چه گویم در بیانم نیست وسعت

که هر دو قرة العین بتول اند ‌ ‌ که هر دو راکب دوش رسول اند

در شهوار عمان وقار اند ‌ ‌ گل خوش رنگ باغ افتخار اند

نویسیم قول اهل چار مذهب ‌ ‌ که می گویند از صافی مشرب

شموع نامور بزم ولایت ‌ ‌ لموع طور سینای هدایت

مصابیح قصور ام ستار ‌ ‌ مفاتیح کنوز سر غفار

محمدت

بیا ساقی بیا قربان نامت ‌ ‌ مشام محتسب باد اغلامت

شراب ده منی و دیر ساله ‌ ‌ که کار نقطه سازد در پیاله

بده یک کفچهٔ دستم از ان می ‌ ‌ خمار جان گسل کردست لاشی

کند آن می چنان مدهوش و بدمست | که مغ بردارم چون جام بر دست

چو ساید عقل پیشانی به پایم | سر بازار ستانه سرایم

شراب محمدت در چار گوشی ست | خروش من ته مهر خموشی ست

که هر یک را رسول الله ستوده | سر و سردار کل امت نموده

نبی انگشت زوین چار انگشت | ازین ترکیب دین را بسته شد پشت

نبی را اینکه چار اصحاب هستند | سر و سرکرده وهابستند

بمعنی چار ام اصطرلاب هر یک | بود کافر کند گر اندرین شک

اگر تضمین کنم این بیت مشهور | شود هر نام شمع بزم مذکور

ابوبکر و عمر عثمان و حیدر | چراغ و مسجد و محراب و منبر

چو این هر چار گردیدند یکدل | بنا در چار تا شد چار منزل

شجر پیغمبرست این چار مغز اند | بگلزار رسالت بوسے نغز اند

نویسم چار چوب قصر عرفان | بگویم چار سوے صنع یزدان

بخوانم چار ارکان نبوت | برانم چار دیوار هدایت

بصورت چار طاقے سر شرع | بمعنی چار قب قامت ورع

آغاز بیان و شروع داستان

بیا اے ساقی لطف کلامم
بیا اے ساقی امید کامم

بیا اے ساقی شوخے فکرم
بیا اے ساقے پرداز فکرم

بدہ جام شراب ہوش دشمن
بدہ جام شراب کیف مسکن

بدہ جام مئی پر زور و سرکش
بدہ جام مئے ہمرنگ آتش

کہ روشن مے کنم تازہ چراغی
خور و بر سینہ ماہ از رشک داغے

بگیرد از لبم دندان ستایش
کشد نازش نئے کلکم نیایش

چنانم کرد شوق مدح بے ہوش
کہ یادنام از دل شد فراموش

تخلص ہم برفت از خاطر من
بغارت برد نسیان جیب و دامن

نہ گردد معترض زنہار گردم
کہ روز و شب برین بیت ست وردم

انا البیگم انا النواب گویم
چرا در کوے خاموشی بپویم

بدہ ساقے سئے از پادر انداز
بود ساز و نا غم تازہ پرداز

چو بوسے مے رود از جامہ بیرون
نوید کلک من آن تازہ مضمون

کہ بر معنی کند نازش شنیدن
بود سدروی حرف و لفظ دیدن

ذکر صاحب ای صائب مربی وقت اہل مصائب فرمانروائے
مملکت بھوپال دام اللہ اقبالہا بالاجلال

غارت تاخت و تاراج و بالفظ بردن مستعمل ۱۲
نگردد معترض راضع کرد تا کرنا کہ زیب عیبی است ۱۲

ادا کن ساقیا خدمت گزاری بده لبریز جام شهریاری

بیفتد نشئه اش زانگونه سرشار که بنیم آفتابی در شب تار

نویسم بعد ازین این چند ابیات که هر بیتم بود بیت کرامات

همین بس وصف این کشور خداون[۵۱] چو گل خوشرنگ چون بلبل نوازن

سپند شعلهٔ فکرش ثنایم سزد چندانکه من او را ستایم

قلم از دست بوسش سربلندات سخن از طبع پاکش ارجمندات

زبان او کلید قفل مضمون بود رشک بهاران طبع موزون

بهر طرحیکه فکر او غزل[۵۲] بست بجان خوش کلامان خار بشکست

رخ اشعار رنگ آمیز دارد ادای[۵۳] تازه لطف انگیز دارد

زمین[۵۴] شعر او چون دید هموار بشد جوهر ز شرم آئینه را خار

ندید طبع تیزش[۵۵] روی سستی بدان باشد فراخی ضد چستی[۵۶]

شنیدم طبع شد دیوان اول سوادش شد به چشمم را مکحّل

سر او فخر تاج شهریاری ازو سرسبز ملک بختیاری

ریاض جود و کان مهربانیست بهار فیض و ابر قدردانیست

خمیر آفتاب آب و گل او فروغ مه سویدای دل او

---

۵۱ ... ۵۲ ... ۵۳ ... ۵۴ ...
۵۵ ... بمعنی بیان ۱۲ ... زمین شعر ... ۱۲
۵۶ تیز مقابل کند ... و طبع تیز ... ۱۲
۵۷ چستی مقابل سستی و فراخی ۱۲

ز عکس رویش آیینه ارم پوش ‌‌ ‌ ‌ نشان پای بخشش در آغوش

اگر رویش کسی در خواب بیند ‌ ‌ ‌ ز بستر صبحگه گلها بچیند

کف او آبروی ابر نیسان ‌ ‌ ‌ حدیث محکم او نص یزدان

بود خاک درش کحل الجواهر ‌ ‌ ‌ غبار رهگذارش مشک و عنبر

عنایت را نمایان یادگاری ‌ ‌ ‌ نگاه پرورش رنگ بهاری

تواضع یافت از وی کامگاری ‌ ‌ ‌ تفاخر یافت از وی نامداری

برادر شد اختتام خانه خواهی ‌ ‌ ‌ گواه دعوی سن ماه و ماهی

همین بس مصرعی از ماجرایش ‌ ‌ ‌ که هر خود داری سر زیر پایش

بهار تازه گلزار احسان ‌ ‌ ‌ ادب آموز دانایان دوران

جهان مهر را مهر درخشان ‌ ‌ ‌ سمای عاطفت را ماه تابان

بر او ختم است لطف حق گزاری ‌ ‌ ‌ همی بالد بنازش غمگساری

زبان ناآشنای این و آن است ‌ ‌ ‌ دلش دور از چنین و از چنان است

ترحم مادرانه بر غریبان ‌ ‌ ‌ مراد خاطر آفت نصیبان

چراغ محفل حاجت روائی ‌ ‌ ‌ بهار گلشن مشکل کشائی

قطعه

همه زن راست شوخی طبیعت ‌ ‌ ‌ نگر اینجا بضد آن سخاوت

که معن حاتم و یحیی و قاآن ز شرم بذل او سر در گریبان

همانا خاتم الاحسان وجودش نمود فیض در واقع ز بودش

قطعه

که پیشش وا کند دست کرم را که بخشد ماهی بحرش درم را

کفش بحر است و هر انگشت نهر است صفت از ذات پاکش فیض بهر است

قطعه

مثال واقعی گویم بحرفی چه حرفی بلکه سرتا پا شگرفی

چه تاب دارد به پیش مهر ذره نه پیش بحر دارد آب قطره

بجاه و شان او فغفور و قیصر جماعت دار دربانان سکندر

گواه دعویم ایزد تعالی ست بوصف خویش بی مثل و مثال است

اگر چه صد هزار احول ببیند به یکتی و یکیش بزم چیند

ز جودش مختصر این داستان است که دستش دشمن دریا و کان است

حیا در طبع او چون جان بقالب بیانش معنی قدسی مطالب

صفیر خواب او الهام غیب است کلامش جلوه پرداز شکیب است

زهی شاه جهان بیگم که نامش گواه افتخار احترامش

خطاب از ذات پاکش بهره ور شد سری را سر بلندی سر بسر شد

جنابش مأمن و ملجای عام است گرامی نام او ورد انام است

بناهش منیخور و انصاف سوگند — بدورش الفت و مهرست خورسند

بدزد و یار از یارسے اگر چشم — نه بیند آن بروے خود دگر چشم

گل و بلبل ز قید درد آزاد — دعا بر لب ز دل گلچین و صیاد

خوشتی و چسرغ را یک هست کاوک — بیک لانه خشینه با چکاوک

درین کشور چو کوف و کوک آید — ز فیضش استخوان رنگے نماید

نگاهش افتد چون سوے گوذر — بود بخشش به خوشبوی چو عنبر

خطا جوهر عرض گردید تعزیر — شراب از موج خود شد پا بزنجیر

چو مهرش رو سوے گرمابه سازد — قطعه بسردابه هان ساعت نبازد

چو قهرش رو نماید بالکانه — کند سردابه را تابخانه

ثنا خوان عنایاتش رعیت — دعا بر لب و احسانش بریت

کرم از دست او از زندگی یافت — مروت از دم او زندگے یافت

رگ ابرست هر خط کف دست — که دستش آب در جوی کرم بست

ندارد در کرم مثل و عدیلے — که بکشاد از نیم بخشش سیلے

چنان در انتظام ملک فرمود — ز آتش شد جدا یکبارگی دود

ز ادنی تا به اعلے حاکم عهد — که دارد در نظام مملکت جهد

چو شمع[۵۱] مدحت نظمش نشاند	در تاج نسق[۵۲] بندان بخواند
نظام اوست وجه احترامش	که از هند ست تا انگلینڈ نامش

ذکر نواب امیر الامرا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر و

ذکر جمیل نکاح رئیسه نافذ الدر

بده ساقی شراب مایهٔ روح	که هر دم می‌تپم مانند مذبوح
بده در هند ساقی رام رنگی[۵۳]	بقدر ذائقه نقل[۵۴] فرنگی
کند سرتابسر[۵۵] چون نشه زارم	خمستان[۵۶] در بغل مضمون نگارم
رئیسه آنکه ممدوح زمان ست	به بیگم نام او شاهجهان ست
چو بود آن شمع بزم حکمرانی	بشد پروانه اش نوشیروانی
به تخت معدلت هر گه نشستی	نمودی روی تازه بند و بستی
گرفتم دل رهین اتقا بود	خمیر آب و گل شرم و حیا بود
مگر خوش کرده و مطبوع تطهیر	برهنه چهره همچون روی تصویر
درین نزدیکی ایام نصفت	چو آمد یاد حکم[۵۷] رب عزت
ازین میدان برون زد خیمه حلوت	بکنج خاطرش جا کرد خلوت
بصولت دل قوی گو اتقا شد	نگهبان درش شرم و حیا شد

[illegible]

ذکر دادر رو ۱۲

۵۴ نقل بالضم گزک بالای شراب خوانند از میوه و کباب و جز آن نقل فرنگی بادام و پسته در شکر گرفته ۱۲

۵۵ سرتاسر تابسر یعنی تمام ۱۲

۵۶ خمستان کنایه از شراب خانه خمستان در بغل صفت مضمون است ۱۲

۵۷ حکم رب العزت عبارت از آیه حجاب ۱۲

نقاب و روی او شد هاله و ماه — که آتش کرد جا در خرمن کاه

نقاب و روی او نغمه در آهنگ — که صید دام بوشد طائر رنگ

نقابست آن نه هست آن روی تابان — مگر در شعر من شوخی ست پنهان

نگه ارنی[۵۱] ست برقع لن ترانی ست — که در پیری من رنگ جوانی ست

خبر از پرده جمله بیارم — ولی آن جمله انگاره[۵۲] گذارم

فراست وعظ گوی فانکحو شد — تجرد آئینه سان روبرو شد

بشد آخر بآن علامه همبر[۵۳] — که کرد آن زنده آئین پیمبر

دلش پابند اجرای شریعت — طریقت جلوه گر شد و حقیقت

بهر کو گرمی بازار شرع ست — بهر کاشانه روشن شمع فرع ست

فتور فسق شد از مملکت دور — برون آمد ز بطن تیرگی نور

کبک[۵۴] از بیم شرعش شد چنان تنگ — بکاشانه[۵۵] فرو سر کرده در گنگ[۵۶]

رئیس[۵۷] خیر پور و حیدرآباد — رئیس رامپور فیض بنیاد

مسلمانند و دعویدار دین اند — چراغ محفل شرع متین اند

رئیس ٹونک هم هست اهل ایمان — ولی بر تورهٔ[۵۸] دین بزرگان

رئیس انجا چنان راند سیاست[۵۹] — کزان یکسر گران پایه سیاست

---

۵۱ ارنی بفتح الف وکسر رای و فارسیان بسکون را آرند ۱۲

۵۲ انگاره الف مفتوح نون ساکن کاف عجمی بالف رسیده رای مهمله بهای زده بمعنی ناتمام ۱۲

۵۳ همبر [illegible] ۱۲

۵۴ کبک کاف مفتوح بای عجمی مضموم جانوریست پرنده [illegible] جفتی کند و اگر احیاناً [illegible] جانور دیگر را ببیند در زمان ماده شده بادان جفت گردد

۵۵ کاشانه [illegible]

۵۶ [illegible]

۵۷ [illegible]

۵۸ [illegible]

۵۹ [illegible]

فروغ نجم اصحاب یقین ست | امام سبحهٔ ارباب دین ست

ز نامش زندگی حکم و حلم یافت | ز فیضش دولتی نعم و نعم یافت

همانا جامع علم و هنر ست | که می گوید که شکل او دگر هست

نباشد لوذعی و بلیغی مسجح | که لفظ بسته باشد داخل قدح

که پیش اوست فاضل آب فاضل | ز شاگردان او سحبان وائل

فلک گفتش مهین فرزند فطرت | عطارد گفت مهر اوج فطنت

چه مضمون بدرشش پست جویم | نیم شاعر که لفظ نو نه گویم

بدین معنی ست در عالم معرف | کریم النفس بیان طبع یم کف

ز دانش جو و حاصل کرد معراج | شنید و دید و اوش نام خراج

که باشد در زمانه همسر او | که شد اقبال کشور همبر او

محبت شد سویدای دل او | مروت گشت شمع محفل او

نوید نعمت اکثر خامهٔ او | پر از نور الهی آسهٔ او

دماغش روشن و فکرش تنومند | پسند نخل باغش نیست پیوند

خیالش نازک ست اما فلک گرد | بنظم آمدنش آمد نه آورد

مضامین و سطورش موج دریا | درآن هر نقطه چشم تماشا

زبحر شعر او گر حرف رانم | بکرسی حرف طوفانے نشانم

ستم در وصف مصراعش ناچار[51] | کہ سامان قصیدہ ہست درکار

چہ جان دارم غزل را من ستایم | پسند دکند[52] را کے لنگ پایم

چگویم من چنانست و چنین ست | نگارش نازنگاہ آفرین ست

چو عالم ہست قدر علم داند | کہ اہل علم را برسر نشاند

نخستین بو جہل اینجا بصد غدر[53] | کنون شد شمع بزم علم و فن قدر

ہنرمندان عالم جمع ہستند | بیک فانوس صدہا شمع ہستند

نی کلک من آن طاقت ندارد | کہ اینجا وصف ہر یک برنگارد

ذکر خیر منشی سید محمد عبد العلی خان نائب ریاست

بدہ می ساقیا خاص از عنایت | دلم قربان تو جانم فدایت

جہانت بندہ من عبد تو ہستم | بمولائی خود مپسند بستم

کشتم یک ساغر و در بار بینم | قریب مسند نائب نشینم

ببینم بعد از ان اہل قلم را | وزان پس مدح بسپارم رقم را

وزیرش در نسق آن سبقتی برد | نظام الملک[54] سر[55] در پیش آورد

بخود بالد ز نام او بزرگے | جبین ساید بنقش او سترگی

---

[51] ناچار در بناچار مستعمل ۱۲

[52] کند کاف مفتوح بنون زدہ دال مہملہ یعنے جست ۱۲

[53] غدر یعنے بیوفائی ۱۲

[54] نظام الملک لقب وزیر الملک سلجوقی ۱۲

[55] سر در پیش آوردن یعنے عجز و انکسار کردن ۱۲

برانفاسش مدار انتظام است | دل او شمع افروز مهام است

بگویندش همه عبد العلیخان | خضر صورت ملک خو هست انسان

بدریای نجابت در غلطان | بمیدان سیادت شیر غران

نگر ممدوح عالم در مروت | نگر مشهور گیهان در فتوت

سمر گردید در طرز عنایت | دویده نام در راه رعایت

ریاست را نمایان جان و جسم است | ریاست کهنه جسم این تازه است

براوج حشمت و اقبال ماهی | بملک خیرخواهی بادشاهی

کرم الطاف نصفت حق نوازی | عطا اخلاق احسان چاره سازی

بنام نامی او نازگر هست | دعاگو از ته دل هر بشر هست

چو گویم مملکت را نور علیین | نیابد بزم معنی زینت و زین

نگر چشم و چراغ روزگار است | سراپا جسم فضل کردگار است

نگویم بیش ازین در مدح ایشان | نباشد نطق کار طفل [۵۱] مکان

چگویم حال مرزایان [۵۲] دفتر | یکی ترجیح می جوید بدیگر

بفر و اکار امروزه ندارد | همانا تا کجا [۵۳] هاے نگارد

بکار خویش کرده عرض [۵۴] خود را | ندانند طبع نیکش کار بد را

قلم تیز است هر یک را بدانسان [۵۱] | نیاید گرد راهش کلک انسان
نویسم ریزگی [۵۲] گر در مدح خامه | بباشد یک قلم آن قدح خامه
که گشتن از طریق خود نه داند | بدلها نقش حیرت می‌نشاند
سیاق از نفس ایشان یافت جانی | همه ها این زمین را آسمانی
هر آنکس را که بینی انتخاب است | ق | غلط گفتم و لیکن لاجواب است

ذکر علما و فضلای ریاست

بده ساقی پیاله‌ای [۵۳] چار ساغر | که یک جوهر [۵۴] بود هر چار گوهر
چو باشد کیف بیهوشی جگر جوش [۵۵] | دل و سر دست و پا گردد فراموش
از آن پس چون بجای خویش آیم | بدین نوع این مربع راستایم
نویسم من چه از اوصاف قاضی | نظیر او نه دیده چشم ماضی
ز استقبال اینجا چون دهم حال | که دارد علم آن خلاق افعال
بعلم و فضل مفتی بی‌عدیل است | بخلق و حلم و تقوی بی‌مثیل است
سه دیگر فاضل نامی بشیر است (یعنی محمد بشیر صاحب) | برب کعبه معدوم النظیر است
چهارم از حد بیره عالی هست | ز کیف بادهٔ توحید مست است
به پیش ما ازین هر چار فاضل (یعنی شیخ حسین صاحب) | بجای خویش هر یک هست کامل

[۵۱] تیز قلم بمعنی جلد نویسنده و قلم تیز کردن قط زدن قلم است تا خوب نوشته آید و در هر دو صورت تیز و صفت قلم است ۱۲
[۵۲] ریزگی لفظ انگریزی مشهور عام و خاص است ۱۲
[۵۴] [illegible]
[۵۵] [illegible]

ندارم قوت علمی نه دارم — که لفظی در مدائح بر نگارم

هماناگنگ خواب خود نگوید — همانا گام دوسه شل نه پوید

ذکر سخن گستران شیرین مقال و معنی پردازان نازک خیال

بیا ساقی بتازه بند و بستی — بدستی شیشه و ساغر بدستی

بده آن می که هوش از سر رباید — بیایم جوش مستی جبهه ساید

که در بزم سخندانان در آیم — بتعظیمی و تکریمی ستایم

رقم ریزد اگر در مدح خامه — بود در شکر من هر لفظ نامه

اگرچه هر یکی زینهاست همکار — مگر آن گلبن ست و من گل خار

خطا بینند اگر دانند نسیان — که از نسیان مرکب گشت انسان

ذکر سید نور الحسن خان صاحب بهادر کلیم تخلص و ذکر سید علی حسن خان صاحب بهادر سلیم تخلص

کجائی ای گل رو ساقی من — کجائی ای سمن بو ساقی من

بده آن می که دارد نشه سرشار — نه پیچد تا بدندان تار گفتار

شوم چون خامه شمع بزم ترقیم — بود پروانه ام تعظیم و تکریم

چو از لفظم جهد قمر گان گسل نور — کنم مذکور دل افروز مسطور

جوان بخت اند دو فرزند نواب | نکو فرزندهان دلبند نواب

جهان شعر را فضل آلهی | براو شان ختم شد معنی پناهی

مهین نور بصر نازک خیال ست | کهین بخت جگر شیرین مقال ست

کلیم آن را بدان و این سلیم ست | نصیب هر دو طبع مستقیم ست

در اقلیم سخن این ست سلطان | بچرخ نظم آن مهر درخشان

اگر خورد است اینجا یا کلان است | سزاوار ثنا بے این و آن ست

چو آب و ام بود یک دو پسر را | بدانی از دو دیده یک نظر را

اگر مدح کلان اینجا بجویم | نیایم گرچه تا گردون بپویم

بگویم نکتهٔ چون آن بزرگ ست | ز کوچک در فضیلت هم سترگ ست

عرض مضمون و طبعش هست جوهر | غلط گفتم نه گفتم موج و گوهر

نه آن شعله که دود اندود باشد | نه آن ناله که درد آلود باشد

بوصف او زبانم محض لال ست | که خود او در مثال خود مثال ست

چو دارم در پس کوچه[51] دکانے[52] | کشیدن کے توانم کاروانے

ندارم قوت معنی نه دارم | که تا کافی بلحاظ[53] الفاظ آرم

نباشد شمع بزم مهر ذره | نه گردد آبروے ابر قطره

۵۱ پس کوچه مستعمل ۱۲
۵۲ دوکان مذکر کمے مے باشند ۱۲+۱۲ ۱۲
۵۳ بلحاظ کوشیدم ۱۲

دکان چلبیند پیش ماه کتان ‌‌‌‌ شرر گردد نه شمع برق تابان

همین حال من و حال کلیم است ‌ ثنایش چاق و فکر من سقیم است

بهم هر لفظ و معنی نکهت گل ‌ صریر خامه قفل صوت بلبل

منم ذره نظیر او آفتاب است ‌ منم ناچیز قطره او سحاب است

همین بس چون ثنایش بطرازم ‌ سراپا بر نیاز خود بنازم

ازین سو بگذرم آن سو در آیم ‌ چه در هیچ کهین نغمه سرایم

نباشد گفته کس گفته ما ‌ در ناسفته باشد سفته ما

قیامت کرد چون بزم سخن چید ‌ که اول رشک[۲] کش استاد گردید

مپرس از حال پر اندوه صائب ‌ که یک جان نزار و صد مصائب

لسانی پیش او سنگین زبان شد ‌ فغانی را عصا شاخ[۳] فغان شد

شکوه خود فرامش کرد شوکت ‌ ذبیحی چید زخم تیغ غیرت

نظر بر فکر او چون انوری کرد ‌ بهار طاق نسیان شاعری کرد

نزاری و سلیم و میر الهی ‌ رفیع و سنجر و کاشی و آهی

ظهوری و مغربی و نظامی ‌ اسیر و حافظ و تاثیر و نامی

کمال و طالب و طغرا و ثنائی ‌ وحید و اشرف مازندرانی

مسیح و واله و سعدی و عرفی | نظیری و عنصری و فصیحی
نفید و سیفی و فوقی و سایح | نجات و خالص و میلی و واضح
شهابی و زلالی و هلالی | بدیعی و عراقی و غزالی
کلیم و دانش و لطف و شفائی | اسیر و قاسم و شوق و سنائی
نصیر و سالم و تنها و فطرت | علی و فوجی و سلمان و عشرت
حزین و عشقی و منصور و صادق | معین و مهدی و امید و ناطق
ز شکش گرچه تن را خاک کردند | حساب خویشتن را پاک کردند
ولیکن هر یکی را تا توان روح | سراسر همچو سوهان ست مجروح
دگر از گفتنی گویم حرفی | بطرز نو به پرداز شگرفی
که هر دو صاحب تصنیف هستند | بمعنی منظر تعریف هستند
چو دیگر رفتند راه را هواره | نگارد قافت ز اشغل انتخاره

ذکر محمد صابر حسین صبا تخلص نائب مهتمم عدالت فوجداری تهین برادر حضرت مصنف

بده ساقی شراب کهربائی | که گیرم لذت رزق هوائی
هوائی بکار من تا خوب گردد | که حاسد بیند و محجوب گردد

زمین شعر من شعری بوسد — بهر لفظم عطارد واه گوید

سرایم بعد ازان آن نظم گستر — که در سرکار عالی هست چاکر

بخدمت منظر عز و وقارست — گل خوشرنگ باغ روزگارست

چو در باغ سخن دارد صبا داغ — صبا چون لاله بر دل میخورد داغ

فصاحت می تراود از کلامش — سخن نازشگری دارد بنامش

ز کلکم نقش مدحش چون برآید — بود گر نیک لیکن بد نماید

نمی خواهم کنم این رمز افاش — که باشد بر نگار دل نمک پاش

وگرنه گفتمی از گفتنیها — نمودے روے خارا سفتنیها

عنان تابی ازین میدان پسندست — ز من این حرف در حقش پسندست

بمعنی و بصورت گرچه خردست — ولے از من گرو یک دست بردست

کنم تفصیل این اجمال فی الحال — دهم مرغ معانی را پر و بال

چو پرسی نام او صابر حسین ست — نهان در اهلبیت چون عین غین ست

زهے لخت جگر جان برادر — که جانم با دو قربان برادر

ولادت ۱۳۰۵

کند مدح برادر گر برادر — بگویند اهل معنی بد سراسر

به یزدان حرف حق میگویم اینجا — بنا ہے راستی میگویم اینجا

سفتن یعنی تراشیدن سنگ است
خارا سفتنی

که از ناسه براد کهترست آن | بفضل و علم و دانش بهترست آن

ذکر حافظ خان محمد خان شهیر تخلص مخاطب بافتخار الشعرا

بیا ساقی بکن مے در گریبان ... که تنگا تنگ از توبه شد جان

بده آن مے که باشد قمری رنگ ... ببینداز یم تازه بزم نیرنگ

بود فرقش پری برلائے چشم ... زنند بوسه پری بالائے چشم

چو موج مے بود مستانه رفتار ... کنم با دل بر این آهنگ گفتار

که تاج شاعران حافظ شهیرست ... کلام روشنش ماه منیرست

خطابش افتخار شاعران ست ... همانا جسم فن را تازه جان ست

لقب چالاک سخن شد در زمانه ... عدو را خامهٔ او تازیانه

بهر جا خنگ فکرش تیز زد گام ... پس او صد بیابان ماند او هام

کلام او کلام آسمانی ست ... نقاب روے ارنی لن ترانی ست

بصورت شعر او اسرار غیب ست ... بمعنی حرف دور از قرب غیب ست

نظام نظم بر دیگر قوام ست ... رخ صبحش به اعدا زلف شام ست

فصاحت از دمش از زندگی یافت ... بلاغت از زبانش زندگی یافت

سخن شیرین طبیعت شوخ دارد — بمعنی صورت جان می نگارد
چو چشم دیده و بینید کلامش — دهد بس چلبله محبوب نامش
گل از باغ کسے گاہے نه چیده — دلش از خار ره دامن کشیده
براه اخذ معنے ها نیفتاد — مبارک دیگران را خانه داماد

ذکر مولوی محمد احسن احسن تخلص بلگرامی

بیا ساقی بده می سرخ چون گل — کشم آواز مثل مست بلبل
که احسن خوش بیان خوش کلام ست — سپهر نظم را ماه تمام ست
چو خاک و آب او از بلگرام ست — مگر زین وجه دیگر احترام ست
عروس شعر او عشوه فروش ست — نزاکت در تکلف گرم جوش ست
که دست مصرعش نازک جنان ست — سبکروحی لفظ آن را گران ست
بعلم خویشتن شاعر گرست این — زبالا دستی خود برتر ست آن

ذکر منشی محمد امجد علی اشهری

بده ساقی مئے بے احتشامم — که چون موج نفس در پیچ و تابم
بکش در راه من دام ستم ای — که از دست خمارم در عذابی
کنم ذکرش که هست امجد علی نام — کلام پخته او باده خام

بیانم پاک از لوث گزافست | کلامم دور از بهتان لافست
که بود او منود روزگارست | گل خوش رنگ و بوی خنده زارست
تخلص اشهری شد گشت شهره | دگر در شاعران خلق اشعر
بهوشیاری و غفلت طبع حاضر | کدامی وقت فکرش نیست قاصر
نمی دانم چه می گفتم چه گفتم | که در جای شبه گوهر بسفتم
غلط کردم ره معنی ز غفلت | که دوزخ را نوشتم باغ جنت
ورا کردیم شمع محفل مدح | که جایش بود در ویرانه قدح
مپرس از من که در عالم چه کردست | بساط داب چون کاغذ نوردست

ذکر مولانا محمد عباس رفعت تخلص مهتمم نظمیات

کند گر ساقی من شرط ساغر | کشم یک بارگی میخانه بر سر
کشم بعدش چنان دلچسپ تحریر | که باشد خارج از تقدیر تقریر
بگویم وصف مولانای عباس | که حرف او حدیث خضر و الیاس
محمد تاج سر پابوس رفعت | دم او و قرار او دست وسعت
زبان اوست قانون ریاست | گشاد نازنی کلکش فراست
کلامش آبروی سلسبیل ست | معانی در روانی زنجبیل ست

همه نظمش کرامت بلکه اعجاز — دهد مقطع بلفظ رفعت آواز
نمی بینم به تار و پود دیگر — سخن باقی بمدحش نام آور

ذکر جلیل سید جمیل احمد جمیل

بیا ساقی بیا ساقی خدا را — مثال برق وا کن جلد پا را
بده از جام سربسته جامم — که در بازار مستانه خرامم
نباشد گرمی سعیش نباشد — بزخم دل نمک مهلت نه باشد
بده درد از شراب گوزشتایم — خمار افگند در صد پیچ و تابم
الهی بشکنم لب بر لب جام — برای مرغ معنی می زند دام
درین سرکار مدحت گر جمیلست — همانا قدر شعر او جلیلست
کلامش نغز و پاک و ارجمندست — ز فکرش پایه مضمون بلندست
صریر خامه او لن ترانی ست — عروج طبع معراج معانی ست
سخن راندن بوصفش سخت بیجاست — که این خوشگو برادرزاده ماست

ذکر شیخ علی جان مصور و نقاش

بده آن باده ای ساقی مدهوش — که باشم گردده تصویر خاموش
چو ایم بعد چندین سال در هوش — بلب این حرف مستانه زند جوش

علی جان ست جان نقش تصویر — مقرر خامۂ او کلک تقدیر

ز فیض خامۂ صورت نگارش — دہد آواز نام خود گذارش

اگر او محفلی را کرد تصویر — بشد ہر نقش دلکش گرم تقریر

بود تصویر او کار خدا ساز — نخواہد خور دگر در رنگ پرداز

ہمین بس مصرعم در مدحت او — کشد تصویر عالم بر سر مو

ز نقش تا نیش خلقے جہان ست — ولیکن در نظیر خود خود آن ست

گمانم کالیقین بہزاد بہزاد — بہ شہنامہ نویسد لفظ استاد

اگر بودے بدہر ارژنگ چینی — نگشتی مدعی ہم نشینی

بحکم نقشبندے شد منوہر — سپہر ہند را ماہ منور

چو نقشش شمع بزم زیست بودے — نیاز عجز شاگردی نمودے

ز تاریخ زمان باستانی — بشد ثابت مصور بود مانی

عدیم المثل بود آن نقش پرداز — کہ نقش خامہ را می گفت اعجاز

بلب زد خیمہ دعوی نبوت — بہ نقاشے جہان را کرد دعوت

اگر بودے زبانش بودی ہر آن — سبق خوان انا عبد علی جان

ذکر بھوپال

شود خار دلم ساقی گلپوش / نگین جا گرم چون گل بر سر گوش

وگرنه همچو بوی بادهٔ خام / پریشان می شوم امروز تا شام

بحق ساقی کوثر بده می / که تا شبدیز خامه را کنم پی

عنان ور زد و سل په هر که تازد / بنامم لفظ بر دن بر طرازد

بنوشم بادهٔ مستانه بویم / بدین سان حرف شور انگیز گویم

که در هندوستان شهریست بهوپال / به تعریفش زبان ناطقه لال

زمین زرخیز دارد ابر دُرریز / فضای ملک صلح جنگ آمیز

که موج سبزه تیر بهشت است / دل نظارگی بر روی دست است

چه گویم از بهار باغهایش / که رضوان و هوای راغهایش

بهر طرفی که چشمی سبزه دید / بپای شوق نظاره خرامید

بشد طاقت فروش آن همچو شبنم / بروی برگ می غلطید پیهم

دران سبزه قیامت شوخی گل / سپند خندهٔ آواز بلبل

بهر طرفی ارم زاری نمایان / بدل داغ غمش بستست رضوان

گل بلبل نگارش عارض خور / ز وصف شوخ چشمش چشم بد دور

نگه رنگین شود از دیدن آن / حنای همچو مرجان دست مژگان

هوایش دلکشا و روح پرور | غبارش گرد سرمهٔ خاک عنبر
رطوبت در هوا ریشه دوانید | که بی ابر آب طوفان کار بارد
اگر آید گلی از بخت نیکو | بروید همچو نرگس بر سرش مو

ذکر حصار شهر و بازار

بیا ای ساقی مشکین کلاله | بده از دست نازک یک پیاله
که از مضمون چکد نازک خیالی | گذار و جلوهٔ خوش پیچالی
بدین سان نقش تازه نوک خامه | کشد بر بال مرغ روزنامه
در شهرست وا چون چشم مشتاق | غلط کردم بدان آغوش عشاق
فصیلش راست چون مژگان خوبان | درون شهر مردم عین انسان
بگام اولین بازارت آید | اگر سودا کنی در کارت آید
سخن رانم اگر در وصف بازار | تماشش فکر باید بار در بار
بهر دکان متاع رنگ در رنگ | ز هر جنسی که خواهی تنگ در تنگ
وفا خواهی اگر یا کیمیا را | میسر می‌شود این جا بهرجا
اگر خواهی متاع شش جهت را | درین یک چارسو هر جا مهیا

علی روزنامه باصطلاح اهل دفاتر کاغذی را گویند که اخراجات هر روزه در آن نویسند ۱۲

ذکر دکان جوهری

پریشانم مکن ساقی بپویت | بود آئینه لعلستان ورویت
بده یک دو گلابی لعل سفته | گلابی آنکه همچون گل شگفته
که من در جوهری بازار آیم | بدین سان لعل ناسفته سرایم
بهر دکان فراوان نسخهٔ جوهر | نگه دکانش همه چون گوهر تر
چگویم من ز دست افشار یاقوت | که باشد چشم را نظاره اش قوت
ببین یاقوت نرم و لعل رگدار | بهای هر دو دارد گرم بازار
چو از زمردهٔ فیروزه نه دانم | چه از رگدار فیروزه بخوانم
چو پیش یار ذکر زمرد آید | ق ز چشمانش بصارت را فزاید
وگرنه کور می گردد ز دیدن | بوجه اصل اخر دارد شنیدن
بهر چشمیکه باشد آب گوهر | کند آب گهر اینجا منور
من از یاقوت سیلانی چه گویم | دگر از لعل رمانی چه گویم
کسی گوید چه در تعریف مرجان | که تابد پنجهٔ مهر درخشان
اگر بیند عقیق زرد خورشید | شود از شرم ها در گرد خورشید
من از الماس و از نیلم چه گویم | چسان در راه مروارید پویم
که رشک کوکب دریست هر در | زمین بر آسمان دارد تفاخر

جواهر سرمه گرد دکان است	بس این مصرع مهری بر بیان است

دکان صراف

چو هر سو ریزش سیم سحاب است | ز ساقی خواهش سیم مذاب است

به بینیم بعد آن دکان صراف | که آرم نقد معنی را در اسراف

به هر گوشه زر سرخ و سفید است | به معنی و به صورت عیار دید است

دگر کان ششسری و ده دهی هست | چو پرسی راست از من ده دهی هست

دگر آن ناخنی زر توده توده | که آن را جعفری و رکنی ستوده

زر ساده زر سرخ سپهر است | تو سیم اشرفی را مهر مهرست

ده پنجی ده شتی زر نیست این جا | ده هفتی هم دو هشتی هست عنقا

زر پنجم که نامش بهبهانی | فقط نام است او و باقی نشانی

زر روکش دگر سیم نبهره | بدار و از روائی هیچ بهره

بهای سیم خام آمد چو در جوش | بشد روپوش یکسر سیم روپوش

قراری سیم و سیم شاخدار است | بیان از شاخ شانه بر کنار است

دکان بزاز

بده ساقی می اعجاز پرداز	که بینیم یک نظر دکان بزاز

مپرس از حال بانات دو خوابه | که در عالم نمی دارد مشابه
پری هم خوابگی دارد چو مخمل | مثال پرنیان باریک ململ
مشجر روکش گلزار رضوان | بهاران را ولیکن دین و ایمان
بر آبی شبنم و آب روان است | که روکش آب روی مهوشان است
عروس گل چو بیند چشم بلبل | ز سر تا پا هزار آسا خورد گل
چه ذکر از اطلس و زربفت و کمخواب | که مثلش هست دیگر جای نایاب
بعالم این چنین سان تافته نیست | چه ذکر از تافته هم بافته نیست
خجل سازد کواکب کامدانی | دل و جان بهاران جامدانی
قیامت سبز دارای چو سبزه | نگه چون موج سبزه زهن لرزه
چه گویم من ز نینو هم ز سینو | همه در صنعت یزدان بیچون
ز کتان حریر و بک چه گویم | نه در راه چکن بیهوده پویم
که مثل این چارتار در چار تائی | نخواهد دید گه چشم شرائی
زند ناخن بدل چٹکی همیشه | غلط ناخن نوشتم بلکه تیشه
بهر روکش گمان کالیقین است | که یکسر جا در مهتاب این است

دکان حلوائی

بنوشیم جلوهٔ شیرین ادائی
بده ساقی از دست حنائی

ولیکن بادهٔ خالص نه قندی
که خواهد گشت شمع هوشمندی

گشتم ساغر بکیفیت نشائ سرشار
روم با کیفیت در رستهٔ بازار

سپس دکان حلوائی ببینم
به بینم هر چه در راحت پذیرم

بگویم من بتعریف قلاقند
بقوے لب ز شیرینی ببند بند

بجوشش طعمی شده حلوای سوهان
چه حلوائے نزاکت مایهٔ جان

چه بنویسیم بتوصیف زلیبا
مگر هر حلقهٔ او دام دلها

کلان برفی قیامت دانه دارست
بیزدان رشک سیمین مست یارست

شکر پاره مثال روئے دلدار
دل و دین مے برد از یار و اغیار

سپس تعریف پهینی نگارم
اگر تار نگه اول بیارم

سفید و صاف آن کعب غزالست
ق
که تعریفش رقم کردن محالست

حباب آسا سبک بار و سبکدوش
بکیفیت گشته روپوش

بحکم دل چو گپ چپ را اسیرم
بخاموشی صفت را وا سپاریم

چو نکتی نکتهٔ شیرین معنیست
چنین باشد نفور از لفظ یعنیست

چه شیرینی که نامش در بهشت است
که ذکر لذت او در بهشت است

شیرینی معروف ۱۲

دکان میوه فروش

بده آن قدرے ای ساقی من — که چون انگور پیچ گردد هر تن

بدکانے روم میوه بیارم — سپس تعریف میوه بنگارم

جوانے تازه رو میوه فروش ست — بگرد این دکان جلوه فروش ست

پُر از میوه ها انواع و اقسام — که نتوان گفت هر یک را از آن نام

بهی و طائفی انجیر و کشمش — ز نار و سیب و شفتالو و مشمش

کٹهل خربزه ماچر و نخی پسته آلی — ز مهتابی لشبدمه آفتابے

هلال عید کیله را توان گفت — که گرد کلفت و غم از دلم رفت

بعینه عقد پروین ست انگور — بخوشش طمعی سمرنز دیک و هم دور

بخوبی هست خوبانی بجائے — که عاجز فکرت مدحت سرائے

ثمر سنجوش چه کمتر نیست دیگر — پے پرواز شهرت یافته پر

شریفه گرچه در صورت شریف ست — ق — بمعنے هم بجنس خود لطیف ست

ولیکن نام او گوده حرام ست — ازین رو جائے او دیگر مقام ست

یکم بادام و دوم چار مغز است — که بهر وصف مختص لفظ نغز ست

سراپا یافت چلغوزه نزاکت — چه گویم از حلاوت و ز لطافت

دکان می فروش

تکلف نیست خوش ساقی بیا هو
بود سر بازهان سربسته بابو

بده یک دو سکوره جلد دامی
که تا شبدیز مستی را کنم هی

بود حرف ز بام میکده سار
چکد از مصرع من کیف سرشار

چو بوی می برون از پوست آیم
سر بازار مستانه سرایم

به کیفیت دکان می فروش ست
مبارک طالع تاراج هوش ست

دکان از باده پیر و جوانه
چو چشم مست ساقی نشه خانه

می انگور گرچه نشاءزار ست
می کافور لیکن خوشگوار ست

شراب پخته و هم باده خام
براه زهد و تقوی می کشد دام

صراحی آنکه نامش چارگوشی ست
صدا ایش سخت حکم باده نوشی ست

ستد جامه ز زاهد جامه صبر
بعون اشتلم هم کوشش جبر

ز انگریزی شرابم اجتناب ست
که در دل خوف و بیم احتساب ست

دکان کباب فروش

بده ساقی شراب گوالیاری
که یاد آمد کباب قندهاری

کبابی نیز کرد ایجاد کان باز
مزه بر هر کباب او کند ناز

کباب در نمک خوابیده است | که بر نامش فدا جان جهان است
کبابے را که دارائی بگویند | روند از خویش چون بویش بوبیند
کباب گل اگر بیند فرشته | برا وپیچد نگاه او چو رشته
کباب شامی از صبح جبینان | برد در باج جان و دین ایمان
حسینی آن کباب نازک و تر | که هست او را نگه همکار نشتر
کباب برگ تاک انسان چو یابد | بهر رگ جوشش مستی شتابد
براندازی کباب افگند و انداخت | که هر جا جگر برو زنگ بیان باخت
زکس ناکس که خورد اینجا کبابے | ندید آن باز مثل او بخواب

دکان تباگو فروش

بیا ساقی چو رندان می آشام | بده آن مے که نامش پخته و خام
بکیفیت نهم لب بر لب جام | شوم بیرون ز شهرستان اوہام
بزن اے دل چو می یک بار جوشے | دکان چیست تباکو فروشے
نے قلیان که نیچه نام دارد | نے کلکم چه در وصفش نگارد
چو می دارد دکان هر نیچه زر دوز | باین تقریب نامش شد دل افروز
و لیکن آنکه کارش پیچ در پیچ | خطوط هر یکیش هیچ در هیچ

چو آن قلیان که نامش پیچوان است
بطرز خاص خود نازد مان است

چو مهره در دهن آتش بدارد
بهر دم دود از دم مے گذارد

اگر تعریف تنباکو نویسم
به یزدان نافهٔ آهو نویسم

چو اخگر در چلم ماناست با گل
چگونه دود را گویم نه سنبل

غلط کردم کجا سنبل کجا دود
قبول خاطرم شد لفظ مردود

نه آن گیسو نه آن زلف رسا است
چو پرسی راست شاخے بر هوا است

کسے کش آنکس چو تنباکو خمیره
شود روشن ز دودش چشم خیره

جز این حقه نباشد کس بعالم
براحت هم نفس در رنج همدم

ذکر عمارت شهر

نصیب کشت زهد خشک یا رب
بود برق مے جان بخش امشب (تشبیه می ۱۲)

که شوق انگیز حرف ایدر نویسم (اکنون و اینجا ۱۲)
نویسم هر چه آن بهتر نویسم

عمارت در تمامی شهر پخته
همه باشندگان خوش خلق و سخته

مصفا کوچها چون ساعد حور
غلط گفتم نه گفتم نهر کافور

دهم تشبیه را باز و بے دیگر (بازو دادن کنایه از مدد دادن ۱۲)
ببام کوچه پر نور مهر دور

همه انگیخته چون سینه یکسر
صفا چون صبح همه آسا منور

بدین مصرع کنم تعریف گیسو
نمایاندران آئینه را رو

چگویم اینچنین یا آنچنان ست
نظیر او بعالم کہکشان ست

چو تشبیه چپ من بر نگارم
ہمین دست فراخ بیگم آرم

شب تاریک این چار و زر روشن
بطبع ہمگنان این حرف اعلن

بہر جا شمع روشن شعلهٔ طور
فروغ کوچپا نور علی نور

بدیوار یکه روشن لالٹین ست
تماشا گاه عالم زیب و زین ست

یکم قندیل ساق عرش خوش خوان
دوم بر سینهٔ دلدار پستان

ذکر مساجد شهر

بده ساقی شراب سرخ چون گل
وگرنه شد زبان ناطقه لال

وضو از مے گرفتن فرض دارم
که تا خود را به مسجد عرض آرم

زبانم چون سخن از وعظ راند
به روی سامعین این حرف خواند

خوشا مسجد که هست از سنگ مرمر
برفعت مثل گنبد چرخ منظر

شنیدم از زبان رند و عابد
که فخر خلق در دہلی ست مسجد

نظیرش فی الحقیقت در جہان نیست
چو پرسی راستین مثلش جهان نیست

همان نقش اول و این نقش ثانیست
کنون حرفش ز ذکر باستانی ست

فرو برده به پر سر طائر عقل
که رشک اصل شد تیار این نقل

بباشد گو که در وصل بیان فضل
بگویم نقل را کیفیت اصل

دگر خوش مسجدی در وسط شهر است
که دین از فیض او بسیار بهرست

چو دل واقع شده بر صدر ارا
دگر گویم چه خال عارض یار

عجائب مسجدے تعمیر گردید
که هر عرشے بفرشش سجده باید

برفعت کرسی او لامکان است
چه باشد عرش فرش از کسر شان است

زند نور آگهی بر درش موج
رسید از گنبد او اوج بر اوج

به گلدسته نمودن چون برآید
هزار آسا بشاخ گل نماید

شد از فضل آلهی هر منارش
خمیده سقف گردون از فشارش

بحسن قطع خود زین وجه فرد است
جناب قدسیه تعمیر کرده است

سراغش را همین عمده نشان است
که تاج چوک بازار کلان است

قریب او نه باشد دیر خانه
گذارد خامه در آمد دوگانه

ن زم صرفه از تعریف این بیت
که حرفش نیست هرگز غیر از خیر

اگر در بیت آن لیس این حرم هست
ز اول تو امان شادی و غم هست

ذکر بت خانه

بده ساقی مے غارتگر ہوش | کہ دینم کفر را سازد جنگجوش
اگرچہ طبع من کفر آشنا نیست | ولیکن از سر رندی جدا نیست
شہادت[51] بر زبان چون صبح ام | بر آید ہم صہبا دیوہ از زبانم
براہ صلح کل بنہادہ ام پا | ندانم من کہ شیخ[52] ست و کہ ترسا
چو لفظ از بہر این بتخانہ جویم | بگستاخی و شوخیہا بگویم
قیامت جلوہ دیرے چرخ بنیاد | کہ بر گنبد شد ندا و تار آباد
بتان سنگ در بت خانہ قائم | بتان خاکیش دیوانہ دایم
بتان سنگ خوش تقریر دارند | کہ بر آہن دلان تسخیر دارند
ز مقناطیس نقشی کم عیان نیست | مگر آہن ربائے کار شان نیست
بتان سنگ از گوہر گران سنگ | قبائے زنگ زنگ اندر بغل تنگ
بہر جا جوہر اندر سنگ پنہان | درین جا سنگ در جوہر نمایان
برہمن بچگان چون رام و لچھمن | ہمہ کفر آشنا اسلام دشمن
اگر ثابت و گر سیارہ ہستند | بنا سیر و ہمہ مہ پارہ ہستند
بہ یزدان ہمچو خورشید زری پوش | ز تار[53] نور ہر یک تار بر دوش
زنند این خاکیان سنگدل راہ | کشیدن کے توان چون بت ز دل آہ

عیان گردید از تصویر کیش | که شد خرطوم چون به رفعت کیش

پس از غسالی و دلاکی آن | مسجّل کرده خط پاکی آن

به بازو و برش صندل بمالند | بهر طوری به تزئینش سگالند

پس آنگه بر جبین قشقه کشیدند | هلال و بدر را بتخانه دیدند

بصندوق دل همه صندل بسایند | ولے درد سر ما را فزایند

به پشت خویش کرده دست چنبر | بپائے او نهند هر دو زن سر

بفرق او نثار گل نمایند | ستمها بر دل بلبل نمایند

فروزند آتشی در شهد و روغن | کنند از مهر ورزی شمع روشن

مگر نشنید قول شیخ این جمع | که افروزد برو از ابلهی شمع

به گرد آن بت بے سنگ گردند | ولی بسیار شوخ و شنگ گردند

کسے تا این قدر ها شد بنده | بتخانه رفت با صد ناز و خنده

چو گل کس پیش او زد زانوی شوق | نشسته بیدخوان چون بلبل از ذوق

چو شام آید چراغان بر فروزند | دل ضد صبح چون پروانه سوزند

بهم کفها زنند و هم جلاجل | ز شادی دست و پا کوبان مسلسل

هزاران نغمهٔ رنگین سرایند | بعرف ما بت خود را ستایند

از آن پس در نهایی های پرگم | که تا قم پیش زمینش خورد شرم
بصد اعزاز خوابانند اورا | الهی نرم بستر سخت رو را
ازین پس می کنم رو سوی مطلب | گره گردد نه یا رب حرف بر لب

ذکر چاه

بده ساقی گل ساغر بدستم | کند بویش چو موج باده مستم
مرا شکل سبوی باده بر دوش | برند از میکده یاران می نوش
روم چون بر هوا بندم ترانه | ولیکن در ترانه این فسانه
چهی اینجاست همچون چاه زمزم | بفیض خود ازان فی بیش فی کم
همه کهاریان خوش وضع خوش شکل | ولی این گل نورس لائق اکل
برنگ گل ز سر تا پا حسین اند | بوضع شلخ نازک نازنینند
نشسته ایستاده بر سر چاه | به برج دلو چندین مهر و هم ماه
بگرد چاه چون این خیل شد جمع | بشد تشبیه پروانه و شمع
سبوها می کشند و می برند آب | پس شان آب مضطر همچو سیماب
بدستی یک به پهلو وسه بر سر | ستم ها بر میان نازک منظر
رسن چون مار حلقه گشته بر دوش | تو گویی هاله وا کرد آغوش

سبک رو تر ز آب و آب بر سر | بجون خلق لیکن تشنه یکسر
از این زن‌ها یکی زن نام سندر | جبین سای رهش مردان بندر
کشیده قامتش تای نزاکت | برهنه دست چون تیغ هلاکت
صراحی گردن است و نار پستان | چه بابل مگر چاه زنخدان
چو تازه برگ کیله پشت او نرم | چه گفتم حرف من شد مورد شرم
ولی آن برگ کان پیچیده باشد | بدآن خارا ز رگ چیده باشد
شر آسا شتاب آلود رفتار | که از نظارگان نظاره بیزار
چو آن گل پیرهن را لهنگه وا شد | صبا بر غنچگی او گوا شد
دگر تشبیه افضل برنگارم | که در معنی و صورت بیرکارم
هوا تهبند شوخی را چو وا کرد | چراغ زیر دامن جلوه‌ها کرد
چو هست از اختراعم لفظ تهبند | خداوندا زبان تخطیه بند

ذکر قصر شاهی

بیا ای ساقی مستانه تقریر | شرابی ده که باشد برق تصویر
بجنبم رعد سان از جا خروشان | بود دریا بر هوا چون ابر گریان
بریزد کلکم آب روی نیسان | زبان در قصر شه گردد ثنا خوان

دران قصرے کہ مثلش نیست در دہر | بجائے خود بنا گردید یک شہر
ہمین مشہور در نزدیک و دور است | کہ پیشش قصر جنت در قصور است
چگوید فکر بوجہم در بلندی | زہر در مے تراود ارجمندی
بآن درجہ بلندی یافت کرسی | کہ پستی یافت از وے عرش و کرسی
ملائک آشیان بند رواقش | خم چرخ برین محراب طاقش
ترا بست بلندی را چو بشکست | ثریا چون شرے در غار بنشست
شد از فکر بلند اعزاز من تو | کہ بیرون و درون بستند ازان جو
زمینش را دہد چرخ برین باج | رساندہ اوج را بامش بمعراج
تراشیدہ نگار و نقش صد رنگ | بہ رشتی نشستہ انچنان تنگ
کہ باز درنگ رو عقل تماشا | نیابد فصل در وصلش بیک جا
در و دیوار از گلہائی الوان | بود گلدستۂ گلزار رضوان
رز و صباغ گردون صد نمونہ | ز رنگ او نہ بندد ہیچ گونہ
نباشد ہمچو بوقلمون در ایام | زمانہ درمیان شد مفت بدنام
چگویم تا چہ صحنش یافت وسعت | فزون از دامن صحرای ہمت
بعینہ آسمان ست آستانہ | ز ماہ و مہر در ہیچ آشیانہ

ز آہو پاک آہو پاست یکسر — کہ دانندش خلائق سیر منظر

چگویم از ستاوند و ز ایوان — گشادہ پیش چون چشم حسینان

قفس دروازہ شد از پالکانہ — کہ آید باد سرد از ہر کرانہ

ز بالان تا سربان ست یک نور — ولے آن نور کان چون لمعۂ طور

بہار چگلم الا بے خزان ست — مشبک ہمچو سقف آسمان ست

ہمہ از تند خوشبو ہمچو عنبر — ستاہی و لے زشتک سلک گوہر

بسقف خانہا ہر یک زشتہ تر — مگر خوابیدہ مست شوخ دلبر

ثری بن لا و سر لادش ثریا — کہ ہر لا دحل محکم سراپا

اگر تعریف فردارہ نگارم — ز چشم دلبران پردہ بیارم

قطعہ

ز آگور واہگ گردچہ مسطور — شفق این باشد و آن جلوہ طور

یکے کافور دیگر ہست شنجرف — سخون ما نگردد مورد حرف

سوم تشبیہ گویم تازہ و تر — طلائے سیم خالص ہست پر زر

بجاے آسگوب اولین ست — کہ پیشش پست چرخ ہشتمین ست

چو از بس پاک و صاف آلبتگاہ ست — قدم جار سنگ مہر و زنگ ماہ ست

چہ آرم در رقم تعریف پاہنگ — بود چشم پری تشبیہ و سنگ

مثال حرف من سرد آبه سردست | دگر تشبیه در پیشش بگردست

منم آن گرم دل در این زمانه | بهار گرم گوئی تابخانه

مگر گهی ست هر دم انجنان گرم | که شد هر گرم خو دل سرد از شرم

چو بیند کهکشان بر بام مژه | کند چون موج دریا جسم لرزه

پی دود چراغش چون کنم رنج | بیارم ماه را از بهر آهنج

الف بالا چو بالاگر به بیند | برنگ دال خم گشته نشیند

بوصف چوتره سینه نگارم | پی پاشیب آن گردون بیارم

چو از پشت سمک زاویل برداشت | سمانه از سما آنسو برافراشت

بکار آمد تکلف یا بهچنین سان | شد استان سجده گاه حور و غلمان

چو گردد گنگ میل چشم اخلاص | برد دل همچو نازک دست رقاص

چگویم من که تنگک بر چه رنگ ست | بعینه همچو چشم شوخ تنگ ست

اگر تعریف زرفین بنگارم | زچشم مهوشان حلقه بیارم

وگر تعریف قلج او بگویم | مسلسل زلف محبوبان بجویم

ز آفت بام و گت هست یا دون | که باشد نیمه ره لاتو گی گردون

هم النی هم بلندین هم فرودین | چو چار ابروی شوخی می بردین

وهم چون شرح حال حاجخانه — نداند غیر یزدان یگانه

تماشا از منبت هر دریواس — که نقش سکه زد بر سیم اجلاس

چو بنا زاد این سپهن بنهاده — بفکر گونیا یکسر فتاده

معما تارا ز نگاه من گرفته — ازان بعدش بکار راست رفته

بجاے وسعتی تاج المحل است — گو نیزش چرخ در ضرب المثل است

بصحنش هست آن فوارۂ حوض — که دریا مے نماید اندران حوض

بہ ہیئت حوض زنگ چشم حور است — مگر فوارہ اش انگشت نور است

چرا تشبیه فواره بجویم — نه چون دست دعاے هر که گویم

بگویند اهل هند آن را پهوارا — دگر دادند نام او را هزاره

بہ پیرامون حوض از سنگ مرمر — تراشیده جدولے صافی چو گوهر

بہ پیشش دیدۂ عشاق گریان — ز بس حیرت ندارد هم بمژگان

نموده جشن دلکش آبیاری — که خود او بود چشم انتظاری

بچشم حوض آمد سیل از موج — که بگرفت آبرویش چار گز اوج

چو دید انجام نیک آغاز تعمیر — مبارکباد زد تدبیر و تقدیر

بران پرواز بزم جشن آراست — که روح هم ز رشکش یک وجب کاست

ذکر جشن تاج محل

بیا ساقی علاج درد من شو — چراغ تازهٔ بزم سخن شو
که حال جشن اینجا بر نگارم — ولیکن آب از آتش برارم
چه جشنی آنکه جشن نامدارست — چه جشنی آنکه جشن شاهوارست
سه دیگر از صفاتش آسمان خوش — که گردد از شنیدن سامعه خوش
ز ادنے تا به اعلی چاکران را — خلاصه آنکه کل فرمانبران را
ممیز ساخت از انعام خلعت — ولی بر سبز کاری لیاقت
نمود ه صرف صد لک نقد یکدست — ببارش ابر نیسانی کمربست
چه بست ابر نوال او کمر چست — بشد دیوار قصر مفلسان سست
چو این اجمال و تفصیل آرم — به یزدان چند مدت بر نگارم
سبراهست از تعریف این جشن — نخواهد گشت دیگر این چنین جشن
الٰہی تا ابد این خانه آباد — بماند والی او خرم و شاد
عطا سنها رکن یوسف نگاری — وزان پس ده پری پیکر نثارے

ذکر حمام شاهی

بیا اے ساقی شعله زبانم — بیا اے ساقی آتش بیانم

بده آن می که موجش برق باشد
به کیفیت سراپا غرق باشد

بسوز و آتش باده چو پاکم
سمندر جای اندازد بخاکم

چو باشد ناله آتش بیانم
چو باشد شعله عریان زبانم

شوم حمام را سرگرم تعریف
که باشد رشک آتش زار تصنیف

چو نام شیشهٔ حمام شد جام
نهادم میکده حمام را نام

دلم را چون به تشبیهش هوس شد
مثالش سینهٔ آتش نفس شد

چو طبعم طبقهٔ حمام گرم ست
بهشتش پر عرق دوزخ ز شرم ست

خیابان شد تنورش را گرم بازار
که سردار از رشک او شد گره دار

همانا گشت آبش رشک خورشید
همانا کیسه آتش محو و ناهید

نه شد چون سنگ خاکش شاه مرجان
مشبک شد ازین غم سینهٔ آن

همی دارد بهر کس گرم جوشی
دلم می سوزد از جلوه فروشی

ذکر مطبخ

بیا ساقی بده جام شرابم
بیا ساقی بده قاب کبابم

که الجوع العطش ورد زبان ست
به یزدان هر نفس سوهان جان ست

نیابم لقمهٔ تر گو نیابم
ولیکن سوی مطبخ می شتابم

دلم شد سیر از نام مزعفر | که از عیش ست ذکر عیش بهتر

چگویم از طعام خاصهٔ او | اگر گویم بیارم از کجا رو

چگویم تا تلی او که چون ست | ز داما ن فلک صد گز فزون ست

تکیند و سوپ را معنی ندانم | چه از تفصیل این مجمل بخوانم

ندیدست آنکه روی نان تنشج | بج را از تبرزد کے توان بج

چه باشد فکر من چون خود نباشم | تراش خامه سان بر خود چه باشم

قلم دارد نهایت معن تنگ | نخواهد بست هضم آبکی رنگ

مقرر مفلسان را کرد آشام | ز مطبخ هر سحرگه هر گه شام

غذاهای که در هند ست معروف | ازان کلکم نخواهد گشت مالوف

ورایش هر چه هست آن را ندیدم | ولے کمتر ازان بسیار گیرم

ز قسم نان آن چون بر نگارم | چپک کسمه کچاج اول بیارم

کلاچ و بکسمات و کاک جلبک | کلینه هم کلان زان بعد لاوک

تباقی خوک تفتیله ترتیدی | تکه را شد خطای ز رشته عبدی

قرص آهو و خوش طعم ترلیب | کراکنش عین تنگ نعمت رب

کیمغ و سنخو و الباد گردان | ازینها هر یکے باشد گواران

ز نافروشته هم از شناهی چگویم | شکرپایم بی یاره چه پویم

بتّه هم شیرپا هم مازیاره | که طعمش زندگی را استخاره

بجمله طعم کم کالوسه هست | که دل را شوق آن رباب من نیست

نهاده لب شکر پوره چه لب | ز لب دندان گرفته نعمت رب

چه از آزاد میوه حرف رانم | به تعریف کیپا هم چه خوانم

بود تعریف خوانش خوان یغما | که موجود اند خیر اندیش و اعدا

کدام ست آن درین سرکار جاکر | نباشد زیب کند وری مزعفر

اگرچه جوع حرص من فزون نیست | ولی بی مخمصه این گفتگو نیست

زیاده می کنم این خوان نعمت | نه گردد سوء هضمی وجه لذت

همانا گسنهٔ بهر دوا نیست | بغیر القاب شاه اینجا گدا نیست

ازین سو فکر من دزدید پهلو | دلم شد مائل سیر گلستو

ذکر باغ

بیا ای ساقی شمشاد قامت | کنم در باغ سلطانی اقامت

بود نبض نگاهم لاله زاری | بود موج نفس رنگ بهاری

بده جام شراب سرخ چون گل | که بر بندم هوائی شور بلبل

نمی خواہیم بلورین پیالہ | نگر شستہ ز شبنم جام لالہ
بہار جاودانی خاص باغ ست | کہ جنت را گلش چشم و چراغ ست
نشاط افزاست لیکن نام این باغ | سواد سنبل او کحل ما زاغ
مپرس از شوخی سیرابی او | مپرس از جلوہ شادابی او
بوصفش چون نویسم نام کشمیر | نماید خشک جلوہ نقش تحریر
شگفتہ گل چو رنگین خاطر من | پریدہ بو نگر چون ظاہر من
جوان سروی کہ شد سرکش درین باغ | بجوش قد ان چو مصراعم دہد داغ
بگو تا ہی صفت قد سرو پیادہ | بود از مصرع رنگم زیادہ
صبا چون فکر من مستانہ رفتار | چو پرکن مصرعم مطبوع ہر خار
نہال کہنہ و بی بار راشاخ | مثال پیری من شوخ و گستاخ
عدیم المثل در دنیاست این باغ | کہ رضوان را جنان بر سینہ شد داغ
تعالی اللہ چہ موج چیدہ گل | کہ در آغوش دارد شور بلبل
ہوا بست است آن رنگی بگلزار | نیابی خار ہرگز بی گل و بار
بہشتی خورد آب از چاہ زنخدان | انار طوق دارش تنگ پستان
پری حیران ز شوخی گل او | پریشان زلف حور از سنبل او

بروی برگ سبزه شبنم تر — چو بر قاب زمرد عقد گوهر

ز جوش سبزه شد گم سنجان خاک — که از بهر دوا یابد نه ادراک

چو دست پرنگار یار گستاخ — ز گل شوخی کند گردید هر شاخ

بهاران از مریدان قدیم ست — ولیکن بوفروش گل شمیم ست

به پیش سرو طوبی در سجود ست — سمن در کسوت زرد و کبود ست

برافراز دستاک تاک اگر سر — شود تعویذ بازو سعد اکبر

سواد نرگس او چشم آهو — سراپا غرده خیری ست خیرو

شمیم کاکل و خوشبوی گیسو — نثار نکهت شبرنگ و شبو

زمین باغ یکسر گل زمین ست — که جاروبند آن باد برین ست

درین باغ ست آذرگون چه موزون — فدای شوخی او چشم میگون

مشام آرائی عالم بوی آله — بر و خور رشک از زنگ و باله

قد خوبان به پیش نارون خم — سپر گردید بهر غم سپرغم

بتاثیر زمین آب بال ست — که دایم سال بر از هر نهال ست

کلاهی زد بفرق ناز و تاج — گلش نظاره را گردید معراج

زرشنگ و چاوله سوری و گلهر — برنگ و بوی یکی افزون زدیگر

قیامت پیل گوش و گل چو شبنم | طلسم نو گهر ریزی شبنم ست

چنان بر شاخ گوپل خوش فریبنده | که می گویم بر انگشت نگینه

ازان بالا کشن خود سنبلیست | که بهر دفع درد سر دمیست

بنوعی رنگ بسته حسن بنده | که ندر جیب سر کردست غنچه

چه از آروز چه از تالانه گویم | چه از سیب و چه از دولانه گویم

بوصف شانه و لیچه چه گویم | تراشه را کدامین راه پویم

چو بیند بلبلی بلبل شود گل | نویسم من چه از غوغای بلبل

فلک در عشق ناشته هست خسته | بچندین دیدها حیران نشسته

ندارم پایهٔ تعریف گل گل | پسند طبع نازک نیست گل گل

بنک آن میوه و آن انبرودست | که پیش من سزاوار درودست

هوا در دست دارد بادانگیز | الف قامت سراپا سرو پالیز

دران میوه تلیل و فنگلک هست | که دین دو خسته بر فلک هست

چگویم خوبی آلنج و کالنج | که هر یک می برد از دل غم و رنج

خرد شوخ و بغمزه پاس و بوس ست | گل او رنگ بر دیگر جلوس ست

گیاهی هیچ این جا هست نشگک | حضورش سیر بو مشک ست بشتاک

ازان گلها که مشهوراند و معروف ‌‌|‌‌ قلم واماند دل کردست معطوف

ذکر طیور

بده ساقی لبالب ساغری چند ‌‌|‌‌ کباب در نمک خوابیده بپسند

کنم آهنگ صید مرغ معنی ‌‌|‌‌ بود اول شکار اعنی و یعنی

نشاید خامهٔ من لاله ساری ‌‌|‌‌ به بندند داغ بر دل سار ساری

کنند کلکم صفیری چون شبیلی ‌‌|‌‌ بدان سان در چمن مرغ سبیلی

درین گلزار مرغ هفت رنگ است ‌‌|‌‌ چگویم من ز حالش وقت تنگ است

شفانه نیز چندین نام دارد ‌‌|‌‌ که تشبیه از جهان صد ننگ دارد

چو آمد مادر صوفی درین باغ ‌‌|‌‌ ز فیضش چون شوالک سرخ شد زاغ

سریچه بخشش بارو سار کو ناز ‌‌|‌‌ ازین هر پنج هر طایر خوش آواز

ازان پس شکیدم بعدش چکاوک ‌‌|‌‌ خوش آواز اند هر دو مثل توتک

میرس او ترچیا بانگش حزین است ‌‌|‌‌ مگر نقال عشاق غمین است

به دم غازه جلوس بوپ مرغان ‌‌|‌‌ تو گویی بر سرین زلف پریشان

قیامت می کند غول مرغان ‌‌|‌‌ که از تن سامعین را می کشد جان

ق ترنک ها هوبره چیرز و موسک ‌‌|‌‌ چکوک و کفتر و کیتو و خفتک

درون وهم برون باغ گردند | که تا روزی شکار شاه گردند

قیامت دربا رفتار چالست | که خلقی همچو جانم پایمالست

چگویم از خرام تیتک مست | که دارد شوخی مستانه بر دست

چه از کالنجه و ماشوچه گویم | بی دم سیچه و بوبو چه گویم

عجب سرخ سیاه اندامانست | که صم و بکم ساز مطربانست

چو آن خنجک که لاینفک تبازیست | بمرغان چمن مشغول بازیست

باطراف چمن طاوس گلزار | مثال خامه ام مستانه رفتار

حریف بلبل خوشخوان هزار است | که بود آن باغ اکنون نغمه زار است

دعاخوانست هر یک مرغ شبخیز | بشوق طبع چون مرغ شب آویز

ذکر فیل

بیا ساقی بفیض میگساری | شرابم ده بقدر یک عماری

که باشد فیل باران جمله مضمون | بود پیل هوای فکر موزون

نویسم بعد ازان تعریف فیلی | که هست آن بی بدیلی بی مثیلی

سزد گویم گر او را فیل جادو | کزان فیل فلک ابر قفا رو

نفیر او قیامت شوخ ایجاد | که صور از دست اسرافیل افتاد

سراپا سو بو تاریک چون شب | ز دندانش شهاب انگشت برلب
دو دندانش دو شمع کوه طور اند | که در ظلمات دو دریای نور اند
دگر گویم بشب یلدا شده جمع | که می دارد چو سه همراه دو شمع
چنان در سایهٔ او فیل محمود | که موی سوخته در گیسوی دود
باین قامت سبک رو آنچنانست | که مور لنگ زیر پا روانست

قطعه

چو نقش چار پائے او بہ بینند | همی اهل سخن حرفم گزینند
که نقش پیش مهر و نقش پس ماه | درین تشبیه حرفی نیست والله

ذکر اسپ

بہی کن طبع ما را ساقیا تیز | نخواهد تا کمیت خامه مهمیز
رهٔ اصطبل زیر پا در آرم | برین پرواز انجا برنگارم
چگویم من ز تعریف صبایش | چگویم من بوصف باد پایش
صبا در شوق سم بوسش هوائے | ز وصفش باد رنگین در ردائے
چو ابر جابله هر یک ستاغش | که برق آتش عنان شد در سراغش
بود موی پرے هر موی دنبش | بود رشک قمر هر نقش سمش

چراغ از پردهٔ چشم حسینان | نگر ر چشم ز زلف نازنینان

رکابش حلقهٔ بینی خوبان | شود تنش می توان کرد از رگ جان

پی یونش آورم ز زریون جنت | جلو سازم ز شوخی اشارت

رگ نظاره آرم بهر چلبوز | بود دهنه ز موی کاکل حور

برای کوههٔ زین ماه و خورشید | پی ترمه بود بر جبین ناهید

اگر مضمون بالاهنگ جویم | معاً عمر دراز خضر گویم

ازین ها در گیتی هر یکی فرد | مثال فکر معقولم فلک گرد

ذکر پالکی

بده ساقی می پرجوش و سرشار | که بردارند مارا چار کهار

چو من در کیف می بدمست باشم | روم بالا اگرچه پست باشم

نویسم یک قلم آن نظم موزون | که خود شاباش گوید تازه مضمون

همه صنع الهی پالکیش | ازان افزون بر تبه نالکیش

بعینه چشم آن نی هست ابرو | علاقه غیرت مژگان دلجو

سراسر قبهٔ او چون پلک مست | دران ممدوح دوران مردمک هست

ز سر تا پای کهاران زری پوش | تو گوئی شعله خورشید در جوش

صدای هون هون ان لبهای بسته	میان قسم با ذنی زنگ استه
گرفتم گرچه هندی هست هون هون	ولی پر عشوه خود هست موزون

ذکر دیگر کارخانه

بیا ساقی بده ساده شرابم	که تا در کوچه دانش شتابم
نیارم رو به دیگر کارخانه	نباشم ناوک غم را نشانه
که فرصت تنگ و مضمون بیشمار است	چو نازک شاخ دستم رعشه دار است
چه حاصل اندک از بسیار گیرم	که تار از جامه زرتار گیرم
همی عزم کند این جا تقاضا	گرو بستن نیاید با تماشا
نه ذره بر شمارد ریگ صحرا	بوزن آرد نه قطره آب دریا

ذکر تال

بده ساقی می پر زور و سرکش	که بیرون آورم از آب آتش
سپس گویم که در بهوپال تال است	حبابش بهتر خود محسود تال است
اگر حرفی ز تال او بگویم	دهن در آب معین صد بار شویم
چه طبع گرم من هر وقت جوشان	بخورد آب آنکه شد زآئینه پوشان
چه چشم عاشقان لبریز آب است	غلط گفتم مگر چشم حباب است

چنان شفاف و هم صاف است آبش | قمر شد داغ از رشک حبابش

مبرا حرف من زآن و این است | که آن آئینه روشن جبین است

بگردش سر کشیده سبزه زاری | میان زلف و گیسوی یاری

که فوج زنگ بسته حلقه صف | که شد از هاله روی مه مزلّف

بران آبست کار سردی آب | برفت از دست مرجان سر بسر تاب

نویسم زیر آبش زمهریرست | که این تشبیه تازه دلپذیرست

خطاب موج او انگشت اعجاز | که ابرو می کند نازک بصد ناز

مقرر گشت چون این چشمه مغسل | چه مغسل بلکه در انصاف مقتل

همه از ناریان از مرد و از زن | برون آیند همچون خور زمسکن

قیامت پیشه و گستاخ و پرفن | ولیکن دوست دشمن کام رهزن

بآب آیند و از عکس رخ شان | بود چشمه همه کان بدخشان

چو رخت از تن جدا کردند چالاک | بروی آب همچون موج بیباک

زتاب حسن شان شد مضطرب آب | چو از گرمی آتش حال سیماب

زبس طوفان پستان و زنخدان | زنار و سیب چشمه چید دکان

چنان گردند گرم بی حجابی | که آب از صحبت شان گرد آبی

نه پنداری که غنچه حباب ست ‌‌ ‌ که غنچه دوخته چشم از حجاب ست

بدن شوینده و بازیها نمایند ‌ ‌ ‌ ز هر دستی درازیها نمایند

گه این ز غوطه آن بالا برآمد ‌ ‌ ‌ گر این بالا شد آن ازجا در آمد

کسے افشرد آب از موی کاکل ‌ ‌ ‌ بناحق ریخته صد خون سنبل

بر وافشاند کس زلف سیه را ‌ ‌ ‌ شب دیجور کرده صبحگه را

بروی مهر ریزد کس ز مهر آب ‌ ‌ ‌ کند او را ز عشق خویش بیتاب

کسے بالابلند استاده برپا ‌ ‌ ‌ تماشاے کند تا گم سراپا

بجیحته می کنند از بس گل افشان ‌ ‌ ‌ بهارے مے رود ناحق بطوفان

چو فارغ مے شوند از شست و شوها ‌ ‌ ‌ بهر سوئے همین آرند روها

ز عکس چهرهٔ آن گلعذاران ‌ ‌ ‌ بهر کوچه بهاران در بهاران

پرستش را مقرر کرد این قوم ‌ ‌ ‌ بحکم شوق اندر سال و دو یوم

همه ز هرهٔ جبین از پای تا فرق ‌ ‌ ‌ چو ماه و مهر در سیم و طلا غرق

بدین تقریب خوش آزاد گردند ‌ ‌ ‌ ز گردش همچو مهر و مه نگردند

بظاهر این همه هنگامه سازی ‌ ‌ ‌ بباطن حق گذاری حق نوازی

مراد دیدهٔ دل واستانند ‌ ‌ ‌ سر انجام در آغاز دانند

روی گر چند گامی پیش ازینجا — پذیرد چیز کی چشم تماشا
چه بینش هست بینی آنچه بینی — نباشد عارض نظاره بینی

ذکر لولیان

بیا ای ساقی زهره بناگوش — دلم در سینه در خم باده در جوش
بود مضراب بیتابی نگاهت — که بشکستیم ساز غم براهت
بده جام شراب توبه سوزم — که شمع بزم عصیان بر فروزم
گره شد ساقیا از توبه کارم — امید ساغر سرشار دارم
چو از توبه دلم چون شیشه بشکست — بشد آباد ملک کیفیت پست
بباید این که از جا بر جهندم — که بر چوب جنداستش ببندم
شکستم ساغر بسر خوش نشینم — بطرز تازه بزم نغمه چینم
بآهنگی سرایش را دهم ساز — که بر تحریر من زهره کند ناز
بیانم هست شعر و مسئله نیست — مقصودم برطرف جای گله نیست
که هست از قلب شعر من عیان شرع — اگر عور است شعرم هست آن درع
چو اصل او چنان فرعش چنین است — سر نظم من از آن و این است
نه چون گویم با گستاخ حرفی — بشوخی ها به پرواز شگرفی

شکستم سی و دو قفل زبان را | نمودم بهین دامان بیان را

چو من در شاعران عاشق فراهم | مریضم شاهد معنی علا جسم

ثنای لولیان ایمان نظم ست | بقول بعض شاعر جان نظم ست

مثال بت چرا خاموش مانم | عروس نغمه در پهلو نشانم

بود شیرین که باشد لقمهٔ تر | بآخر خوردنش دارند خوشتر

درین بقعه ازین رو بنها که چیداند | برون شهر زیر شهر بند اند

سراچه شهر مردان ما کیانند | خروس آسا بگردش لولیانند

چو پرکن مصرعهٔ من قد او شان | چو مضمونم پریشان حال آنان

به بیت بد چو ستم بی تکلف | جمال شان نقیض حسن یوسف

اگر شیطان باین سوراخ کشاید | سگا از دل بلب لاحول آید

ترانه بر لب شان ساز اگر بست | تو دانی استخوان نغمه شکست

همه ها مبدعه رقص کچول اند | ذبیح بیشه و مجروح بوش اند

بحکم مصلحت گفتم چو ناچار ست | ازین غم گوشت جسم یک وجب کاست

چو پرسی راست حال شان بگویم | ره بیگانگی هرگز نه پویم

ازینها هر یکی زهره جبین ست | ازینها هر یکی ناز آفرین ست

از ینها هر یکی دلدار و دلجو	از ینها هر یکی خوشرو و خوشخو
غبار کوچهٔ شان خشتک چشم	بصر را نقش باشد عینک چشم
تعشق بندهٔ درگاه اینان	رهین شوق وصلت حق گزینان
به محبوبان عالم خوب هستند	بخوبان جهان محبوب هستند
ولی مضمون تازه این دیارست	که از گلها چمن خالی کنارست
وگرنه هست از گل خوبی باغ	گل خارست موضوع از پی راغ
به صحرا انگلفر در بحر بر این	ندیده باشد اصلا چشم گلچین
تمام این قوم نیک از بس عجیب است	درین بقعه ولیکن بی نصیب است
به پیش میهمان خونریز باشد	سراپا جلوهٔ انگیز باشد
کشند پرده ز روی کار بیدست	که تا سودا بلند افتد درین بیت

دعای خاتمه

بیا ای ساقی سرمایهٔ ناز	بیا ای ساقی پرواز انداز
بیا ای ساقی شمشاد بالا	بیا ای ساقی آشوب دلها
بشو یک دست زخم سینه از مل	که شبنم شست در گلشن رخ گل
بده جام شراب کهنه غش	که بر هر جرعه کیف من کند غش

نیابم تا ابد روز حشر در هوش | کند خود هوش یادم را فراموش

چو نطق من بفکر من بپوید | نخستین از زبان چرب گوید

بود تا پایدار روز و شب مهر | بود تا ماه را از فیض خود مهر

بود تا بر زمین گردون گردان | بود تا خنده زن گل ابر گریان

بود تا جای لال در سنگ | بود تا بوی خوش بال و پر رنگ

بود تا روز و شب هم بهر ساعت | بود تا از پی اخفا اشاعت

بود تا هفته و ایام در ماه | بود تا سال را با دور روشن راه

بود تا بوی رنگ و رنگ در گل | بود تا کیف اسیر موجهٔ مل

بود شاه جهان بیگم بعالم | باقبال و بشهرت نام من هم

ذکر نام و ختم کلام

بیا ای ساقی کم کاسهٔ من | که گردد افتگی بتماشهٔ من

بیفگن هرچه باشد از کم و بیش | زلالی باده مرهم بر دل ریش

که سازد با دل من ختم ابیات | کنم کوتاه تطویل حکایات

خوش آینده نمی بینم اطالت | اطالت می شود وجه ملالت

وگرنه جنس معنی در کمی نیست | درین وادی دلم اصلا غمی نیست

ز بحرم این سخن بیش از نمی نیست — سخن گو تہ چو من در عالمی نیست

نیم خاموش شمع بزم کوران — ولیکن مشعل راه سخندان

نگین خامه معنی خامهٔ ماست — که نقشش چون نگین بر لوح دلهاست

برای گفتن ست این هرچه گفتم — که بر شوخی فکرت در نه سفتم

بسی از گفتنیها ماند در دل — برون ماند نه گوهر از ته گل

اگرچه نقش کلکم صاف صاف ست — ولیکن صورت فوتوگراف ست

ببین نقش و نگار دل کش من — چمن هر حرف دارد زیر دامن

تمامی تازه مضمون حسب بندش — بسیار گرم گوئی تیز آتش

بود عمرت دراز ای جان عالم — مثال خویش را من خود مثالم

ندارد همچنین شان جام الم — که ابره کهنه باشد استر نو

طناب تو بود خیمه تو — وگرنه باشد امر آمدن دو

چو بیند نظم من خیره نگاهی — بود ورد زبانش صلع آهی

لب او خیمه گاه ناله گردد — زبانش مرکب تبخاله گردد

نخواهم سیم و زر نی لعل و گوهر — بود جسم عرض باشی تو جوهر

نگاهی از ره احسان بسندست — که هیچم هیچ خرسندی بسندست

چو این شاهد لباس ختم پوشید
بصحن صفحه مستانه خرامید

دلم را برد از جا فکر نامش
بحمد الله که شد خوب اختتامش

عطارد گفت این تاج الکلام ست
تماشاگاه چشم خاص و عام ست

قطعهٔ تاریخ طبع مثنوی از منشی سید جمیل احمد سهسوانی برادرزادهٔ حضرت مصنف عفی عنه

تسلیم نامدار بوصف جمیل تو
ذوقی مذاق گفت لسانی لسان نوشت

طبع ترا که تازه و رنگین صفات توست
با بیستو باغ و بهاران توان نوشت

کلک حزم بمدحت فکر بلند تو
کیوان نگاشت گاه گهی آسمان نوشت

نازم بخامهٔ تو که بطرز دلفریب
این مثنوی بمدحت شاهجهان نوشت

آن شاه نامدار که کلکم بنام او
سلطان کامگار و شه کامران نوشت

دیندار آن کسی ست که در دین پناه او
محمود خواند اویس بگفت آنچنان نوشت

گفتم که بر سبیل تنزل چنین بود
اورا اگر بجاه کسی آسمان نوشت

این نامه هست شاهد عدل صفات او
کانرا امام کیش سخن پروران نوشت

گفت این چنین که هیچکسی اینچنین نگفت
نتوان نوشت هیچکسی آنچنان نوشت

هندی نژاد در انشا شنیدم که هیچگاه | زیبنده سخن بشیوهٔ اهل زبان نوشت
ابیات گفته است که سحر آفریده است | افسون دمیده است که دلکش بیان نوشت

دل خواستگار شد چو پی سال طبع آن
گفتم زهی محاسن شاه جهان نوشت

تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک ادیب بلاغت نشان دبیر فصاحت توامان رشک سحبان و امیر افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب متخلص به شهید

سلمه الله القدیر

بنا میزد بوالعجب نقشی زده‌اند که غیر از خلوتگاه قبول نیاید و غریب پیکری
برانگیخته‌اند که جز نهانخانهٔ دل بار نگشاید یارب این نگار چینی ست نه صورت
ارژنگی که به یک جهان سامانش توان ستود آن نقش خود بین بر نشانده
ذلیق المعنی حضرت تسلیم ست که معانی اوصاف بلندش کسوت الفاظ نپذیرد
و شهباز فکر رسایش جز بسدرة المنتهی آشیان نگیرد و کسی را که بپایه اش نگارند
ثنا نمند افترا و بهتان ست و نظمیکه در برابرش گزارند عرضهٔ قباحت و
نقصان معانی را انیس خلوت راز است و ساز الفاظ را دلکشا نوا ساز دارد
امروز لوای مثنوی در معرکهٔ بلاغت برافراخته مطالبهٔ اهل را بالعطایا

فصاحت گرانبار ساخته است و چون نباشد که اخلاق خداوندی علیا
حضرت خداوند نعمت نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها
قطرهٔ از دریا بر شمرده است و مآثر ملکی حضرت قدسی منزلت نواب والاجاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر عم نواله ذرهٔ از صحرا گرد آورده
کسیکه دیدنیهاے بهوپال را ندیده باشد درین کتاب بنگرد که بکدام
لطف اشاره باز می نماید و هر که بکاملان این دیار رسیده باشد تحسین
عبارتش به بیند که بچه خوبی کرد اوصاف هر کس برسمے آید هر یکے را بدل الفاظ
فراخور حالت یاد کرده که بآن درخور و قابل ست غیر از شهیر بے مایه که در کمال
ناقص و در نقصان کامل ست چون مبین این بیان و معنون این عنوان
که آن را جشن تاج محل نام کرده اند بتکمیل عمارت موقوف ست و هر یکے
از صنعتگران چابکدست در اعداد کار خویش مصروف از حضور بکرسه ممدوحه
فرمان رفت تا اندرین فرصت کارپردازان مطبع سرکاری بداد مشتاقان چشم
براه رسیده اند و در اهتمام عمدة الاقران والاشباه حامل التنزیل محمد کرامت الله
زیر سنگ طبعش کشیدند آری کلامیکه بدین شائستگی باشد کسوت قبول
چون نه پذیرد و سخنیکه مطبوع سنگ افتد در دلها چرا نگیرد یا رب نام مصنف

در ہر جا فسانہ و اشعار مثنوی بر ہر لب ترانہ باد — ولہ مورخاً

ذوقلیست بہ مجمع عرفان	یک شور ز ہر کنار برخاست

خوش زمزمۂ بہار تاریخ
فرمود کہ مثنوی دل آراست

تقریظ رنجیتہ قلم معجز رقم منشی محمد منظور احمد صاحب مرادآبادی ۱۳۰۲ھ

بعد حمد حکیم سخن آفرین و نعت جناب ختم المرسلین و منقبت آل معظم و ثنای اصحاب مفخم منظور احمد مرادآبادی کہ علم و عمل را بخیال توحد حروف بہ یک معنی می خواند نمی خواہد کہ استعداد خود در باشتہ تیغ بیدریغ بیداد کند الاحکم انصاف طبیعت آنست کہ اخفای شہادت حق آئینہ وار باطل کوشی ست پس بہتر ہمانست کہ باندازۂ طاقت زبان طلاقت بکار آرم اگرچہ چنانکہ باید و شاید نباشد نباشد مگر یکے از ہزار واندکے از بسیار گیرم و بر طبق عرض گذارم درین نزدیکی ایام میمنت فرجام حضرت واجب التعظیم منشی انوار حسین تسلیم کہ کلام اوشان چون نور آفتاب در عالم رسیدہ و جہانے از باغ فیض ایشان گل مراد دامن دامن چیدہ در تعریف و توصیف رئیسہ بہوپال دام اللہ دولتہا بالاقبال مثنوی ہزار بیت بزبان فارسی گفتہ و درصورت و معنی

سفتہ اند بہر وادی خیال ملاحظۂ سرکار عالیہ و التقای نواب صاحب بہادر عنان
همت قلم مداح گرفت کہ شوخی طبیعت وکش خرامی قلم ظاہر نشد باریکی مضمون
و نازکی خیال و درستی و چستی ترکیب و جلوہ ریزی فصاحت و بلاغت استودن
کار ہیچمدانی نیست واو این کلام لطف انضمام حوالہ وجدان ضمیر انصاف تخمیر ناظرین
با تمکین کردہ باین دعا رطب اللسان می شوم اللہ العالمین مداح و ممدوحین
را بہر آن و آوان مسرور دارادو این نامہ گران ارز را از نگاہ کور ذوقان
وکور فہمان دور دارادفقط

قطعۂ تاریخ

این مثنوی دلکش و این نظم دلاویز
مطبوع خواص آمد و مقبول عوام است
منظور لسان الطبعش خامۂ فکرم
منقوط رقم کرد کہ بس شوخ کلام است

تقریظ مثنوی تاج الکلام تراوش پذیر قلم معجز نظام سید
محمد شاکر حسین صاحب خلف اکبر منشی محمد صابر حسین صاحب صبا

ورق گردان صحائف نادانی شاکر حسین سودائی کہ نہ از الف و با آشنائی
دارد و نہ از فن سخن شناسائی حرف و اتہمی بر زبان می آرد و مانند دل سیہ یک
کتاب در بغل دارد نداند کہ لفظ را بہر معنی آفریدند یا معنی را خلعت لفظ پوشانیدند
خوش نمی آید بلکہ گریہ می نماید کہ در بزم اصحاب سخن و ارباب فن ہیچمدانی خود را

جمال دہر و مانند امام تسبیح با صد بیگانگی بالا بستند و تاج بزرگی بر سر نهند
خصوصاً در تقریظ مثنوی معظم احکام ذوی الافهام منشی انوار حسین صاحب
تسلیم لفظی بر طرازد و بفرض محال اگر برای محبوبان سیه چرده الفاظ شوخ
و خوبان نازک اندام معنی دلاویز بر صفحه حیا انداز دیاد ثنای خداوندان که
بنده پروری و فیض گستری ملازم طبع او ثنا نست و دست عطا بیست
چون ابر نیسان به چار دانگ عالم گوهر افشان حرفی از لفظی گیرد و نقطه
از سطری پذیرد دیگر بی دهن زبان خواهند گشاد که برادر زاده مدح عم حریت
دادیا آنکه چاکر بمدحت آقا پرداخت و علم قلم در میدان عبارت خوشنامی
برافراخت ازین سور و تاقتم و در کوچه دعاء مداح و ممدوح شتافتم
الهی تا ماه از مهر نور ریابد و مهر بر سر ذره تابد و تا در آب برودت است
و در آتش حرارت نظر پرداخت و نواخت ممدوح بر ساحت احوال غریبان
و بی نصیبان جهان بماناد

قطعه تاریخ

شکر خدا که نسخه مطبوع طبع شد	دل تازگی گرفت از روح و جان نو
شاکر بسال طبع چو تاریخ آرزو ست	یک جمله خوان دو بار که یا کیزه مثنوی

۲۵۱